

## از زندگی!

از ثانیه‌ی اول که به دنیا آمدم خدا را ستایش کردم. نمی‌دانستم او کیست اما باز او را ستایش کردم. چون فقط در آن زمان می‌دانستم که خدایی هست که لایق پرستش است وقتی یک سال از عمرم گذشت یعنی یک سال از ستایش خدایم گذشت فهمیدم که خدا چیزهای دیگری هم آفریده که بیش‌تر ستایش بشه. من چند سال یعنی بعد از چهار سال فهمیدم خدا یکی است و هیچ کس به جز او لایق ستایش کردن نیست. خوب حالا ۶ سال از عمر من گذشته و من باز هم خدا را ستایش می‌کنم. من به کلاس اول رفتم و بعد به کلاس‌های بالاتر و ستایش کردن‌های بالاتر تا کلاس سوم که رسیدم و جشن تکلیف برایم گرفتند فهمیدم که خدا چه قدر مهربان و بخشنده است...

حالا سال چهارم فرا رسیده است. روز اول مدرسه که بیدار شدم اولین کلمه‌ای که گفتم بسم‌الله بود. خودم هم تعجب می‌کنم که چرا این کلمه را درست روز اول سال تحصیلی چهارم به زبان آوردم. پدرم به من گفت که دخترم، اگر نماز نخوانی و سر سفره‌ی من بنشیننی من از تو راضی نیستم این جمله‌ای است که تا لحظه‌ی مرگم فراموشش نمی‌کنم حالا فکر می‌کنم که بعضی از آدم‌ها فقط به فکر جهنم و بهشت هستند. نمی‌دانم شاید هم وقتی من بزرگ شدم جزو همان آدم‌ها بشوم. خدایا من هنوز توانایی‌های تو را ندیدم اما باز هم تو را ستایش می‌کنم. من در کلاس اول اولین کاری که خانم ما کرد نوشتن بسم‌الله الرحمن الرحیم در پای تخته سیاه مدرسه بود.

خوب حالا من عروس شدم و سر سفره‌ی عقد قرآن خدای مهربانم را به دست گرفتم و قرآنش را باز کردم و زندگی تازه‌ای را آغاز کردم. حالا من مادر بزرگ شدم و انگار با خدایم پنجاه سال حرف زدم و او را ستایش کردم. خوب لحظه‌ی مرگم فرا رسید و آخرین کلمه‌ای که می‌گویم خدا است.

صبا خان‌زاده از تهران ۱۰ ساله

## پس کی می‌آیی؟

چرا نمی‌آیی تا جهان را با قدم‌هایت به گلستان تبدیل کنی؟

چرا نمی‌آیی تا چشم‌های نابینای منتظرانت را بینا کنی؟ همه پیر و جوان، زن و مرد انتظار تو را می‌کشند. هفته را به امید آمدن جمعه و دیدن تو می‌گذرانند که شاید جمعه بیایی، تو بیایی و حکومت جهانی اسلامی را تأسیس کنی، عدالت را در جهان برقرار کنی، همه سختی‌ها را از بین ببری و دست بیگانگان را از کشورهای اسلامی کوتاه کنی.

همه روزه مردمان زیادی برای ظهور نزدیک‌تر تو دست به دعا بر می‌دارند و اشک می‌ریزند. تو را به این اشک‌ها و دست‌های پاک هر چه زودتر بیا... الهی آمین

محیا دانش کهن از کرج

## دست‌های خوب پدر

با دنیایی از مهر

با دلی پر از محبت

بر شاخه‌های ترک خورده‌ی دستانت

بوسه می‌زنم

و با تمام مهربانی

شکوفه‌های محبت را می‌چینم

دستان مهربانت

ای پدر!

پر شکوفه باد

فرستنده: نیما کارگر از تهران



## کودک و فرشته

کودک در خواب بود. وسط آسمان، بالای ابرها سر روی شانه‌ی مادرش گذاشته بود و به خوابی عمیق فرو رفته بود. هواپیما وسط آسمان بود. پایین دریا بود. دریای آبی و زیبا. کودک خواب می‌دید و مادر آرام آرام موهای دختر کوچکش را با سرانگشتانش نوازش می‌کرد.

کودک خواب می‌دید. یک باغ بزرگ. یک باغ سرسبز. حتی صدای آواز پرنده‌ها را می‌شنید. بوی خوش درخت و گل و سبزه را حس می‌کرد. او در خواب دید که یک فرشته به او لبخند زد. فرشته زیبا بود. به زیبایی همه‌ی دنیا. فرشته برای او دست تکان داد. کودک هم برایش دست تکان داد. مادر، دید که آرام، دستان کودکش در خواب تکان خورد.

فرشته در آسمان بود.

پایین آمد. کنار کودک

روی سبزه‌ها نشست. بوی

خوبی توی هوا پخش شد.

مادر، از پنجره‌ی هواپیما

پایین را نگاه کرد. همه‌جا

آب بود و آب زیبایی زیبا.

اما در آن سوتر یک

کشتی بود. یک کشتی جنگی

بزرگ. فرمانده کشتی یک

مرد بد بود. مردی که قلبش

از سنگ بود. بی‌عاطفه بود.

ترسو بود. او حتی از عبور

یک هواپیمای مسافربری

از بالای کشتی‌اش

می‌ترسید.

هواپیما را که دید ترسید. دستور شلیک داد. غرش بلند شد و موشکی پرتاب شد و لحظاتی بعد...

کودک و فرشته بالای ابرها دست در دست هم می‌رفتند. دیگر دستان مادر سر او را نوازش نمی‌کرد. هواپیما خرد شده بود و روی آب ریخت.

فرمانده کشتی امریکایی می‌خندید و می‌گفت این ما هستیم که متمدن هستیم. ما هستیم که می‌خواهیم دنیا را در چنگ بگیریم. ما... ما... ما...

و این چنین بود که یک جنایت دیگر بر پرونده‌ی جنایت‌های سردمداران آمریکایی اضافه شد...

امین پرنوی از کرج

## ماجرای عجیب آن عکس

بعثی‌ها، اسرا را سوار بر اتوبوس می‌بردند. عکس زیبای امام خمینی (ره) را روی شیشه‌ی اتوبوس چسبانده بودیم تا مردم ببینند. ناگهان فهمیدیم که بعثی‌ها متوجه شده‌اند. تصویر به بزرگی یک ورقه بود نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم اما باید در مدت چند ثانیه فکر می‌کردیم...

ناگهان یک نفر از نیروهای بعثی سوار اتوبوس شد، به جست‌وجو پرداخت و از هر که می‌پرسید که عکس امام خمینی (ره) را چه کسی کشیده و آن عکس کجاست پاسخی نشنید تا این که به ما رسید همه به ما نگاه کردند که حسین ناخودآگاه بلند شد و با مشت به صورت نیروی بعثی زد

طوری که او آن طرف پرت شد ولی در همین لحظه چندین نفر به مقابله با ما و دیگر رزمندگان آمدند حتی راننده هم با دشمنان بعثی به مقابله پرداخت ولی از بخت بد ما نیروهای بیش‌تری بر ما هجوم آوردند و همه‌ی ما را دستگیر کرده و به زندان فرستادند.

زندان از بدترین لحظات آن موقع بود که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. من و حسین و تمام رزمندگان را آنقدر شکنجه کردند که به حرف بیاییم ولی تلاش هیچ فایده‌ای نداشت و بالاخره نیروهای بعثی توانستند یکی از ماها را به حرف بیاورند ولی تا به امروز معلوم نشد چه کسی ما را لو داد. به همین خاطر دوست وفادار من به خاطر

مهارت در نقاشی کشیدنش به طور وحشیانه‌ای شهید شد. من هم به همین دلیل بر اثر شکنجه پای راستم را از دست دادم. اما آن عکس؛ هیچ کس نفهمید آن عکس چه شد چون من آن را در زیر صندلی پنهان کرده بودم و وقتی که از اسارت در آمدم سراغ اتوبوس را گرفتم و آن عکس را برداشتم و...

امروز ششم فروردین سال ۱۳۸۹ است که من و خانواده‌ام آماده شده‌ایم که به خانواده‌ی حسین سر بزیم با این که چندین سال از آن موقع می‌گذرد اما من می‌خواهم یادگاری که از شهید حسین به جا مانده را به خانواده‌اش و دختر کوچکش بدهم.

مائده نجف‌لو از زنجان شهرک قائم

